

آموزش سودا مالی
به کودکان



از من کلاه بخرید



نویسنده: دیو هورویتس

مترجم: سودابه فرخنده



تقديم به پدرم،
بزرگ‌ترین تاجری که می‌شناسم



دوشنبه

آن پایین در بازار شهر،
فرانک و کارل خودشان را برای فروش کلاه آماده می‌کردند.

اسکیت

آقامیمونه

از من کلاه بخرید

فنجان گل

ن گل



کلاه

۱۰ دلار

کلاه



رنگ



اسکیت آقامیمونه

اسکیت بورد

ممنون خانم

آخ جان

کارل فریاد زد:

"بشتایید بشتایید"، "از ما کلاه بخرید. کی کلاه می خواهید؟"

اما هیچ کس پیش آنها نرفت.

آن روز فرانک و کارل فقط یک کلاه فروختند.

۱۰ دلار

آن روز میمون آبی رنگ هفتاد و پنج دلار فروش کرد.



فرانک از میمون پرسید: «راز موفقیت تو چیه؟»

میمون گفت:

«هوووم، من اسکیت بورد می فروشم. همه اسکیت بورد دوست دارند.»



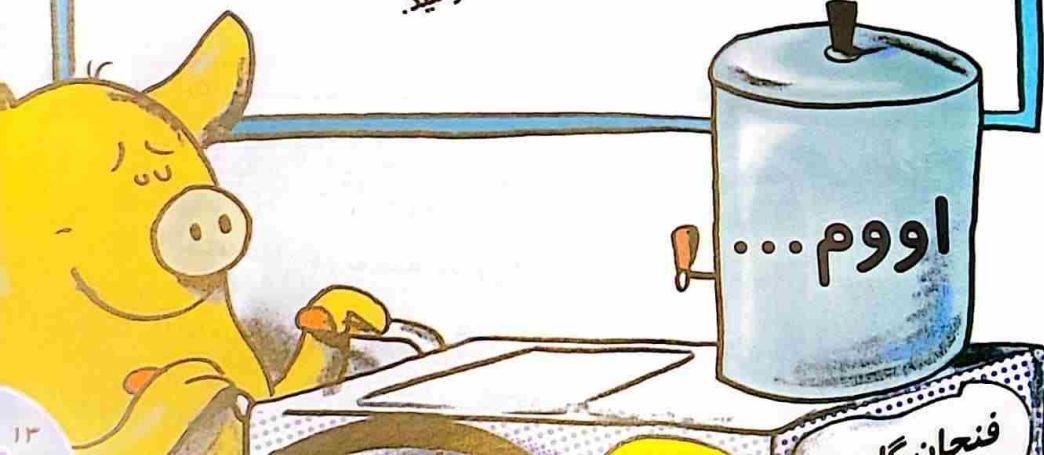
سه شنبه

فرانک گفت: «شاید ما هم باید اسکیت برد بفروشیم.»

کارل جواب داد: «ولی ما که هیچ اسکیت بوردی نداریم.»

فرانک گفت: «آره، حواسم نبود.»

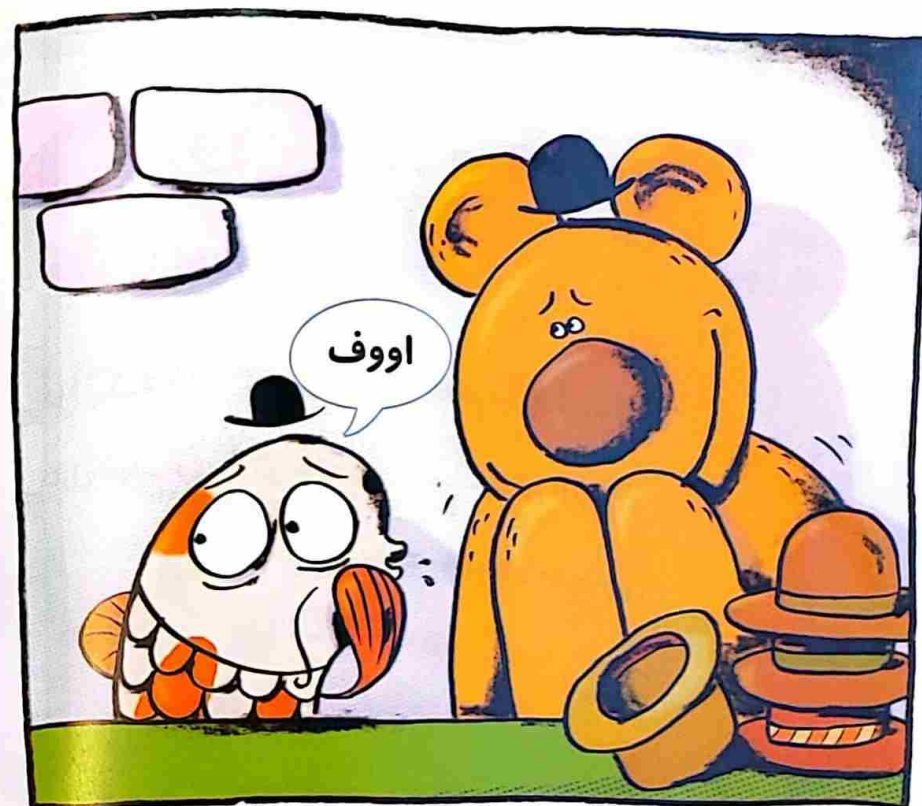
همان لحظه آقای خوک از راه رسید.



۸ دلار

من خیلی تشنه‌ام

اووووم،
یک فنجان گل!



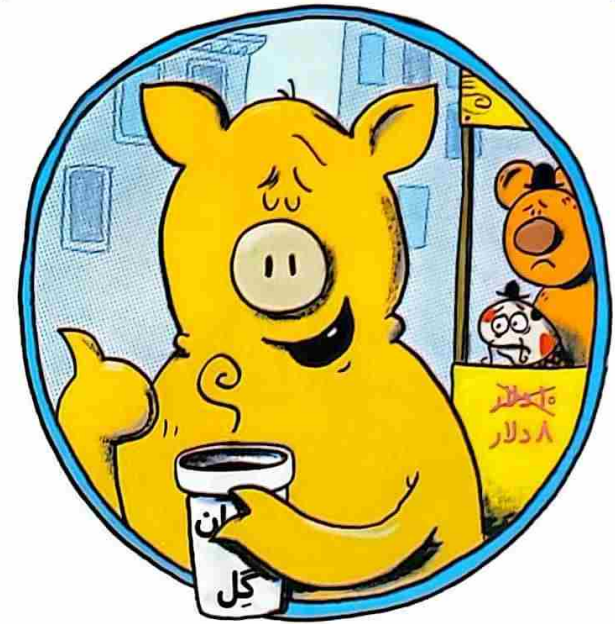
کارل خیلی آرام گفت: «مگر آدم عاقل هم گِل می خورد؟»

اما کاشف به عمل آمد که همه می خورند؛

چون یک صف جلوی چرخ دستی آقای خوک تشکیل شده بود.



در آن روز فرانک و کارل حتی یک کلاه هم نفروختند.
فرانک از آقای خوک پرسید: «راز موفقیت تو چیه؟»



«تبلیغات! تا حالا تبلیغات روی دیوارها را دیده‌ای؟»

همه شرکت فنجان گلی را می شناسند!

از من کلاه بخرید

این کلاه‌ها خارق‌العاده‌اند

۱۰ دلار
۲۰ دلار
۵ دلار

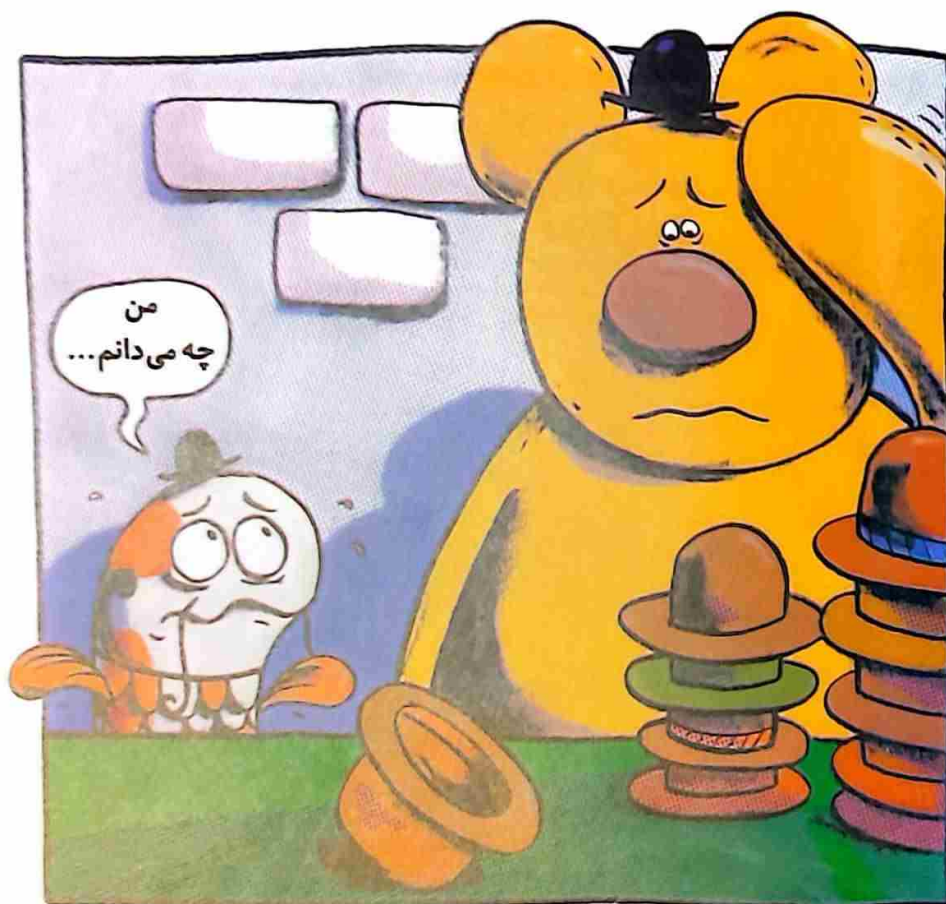
چهارشنبه

فرانک گفت: «ما به تبلیغات بهتری نیاز داریم.»

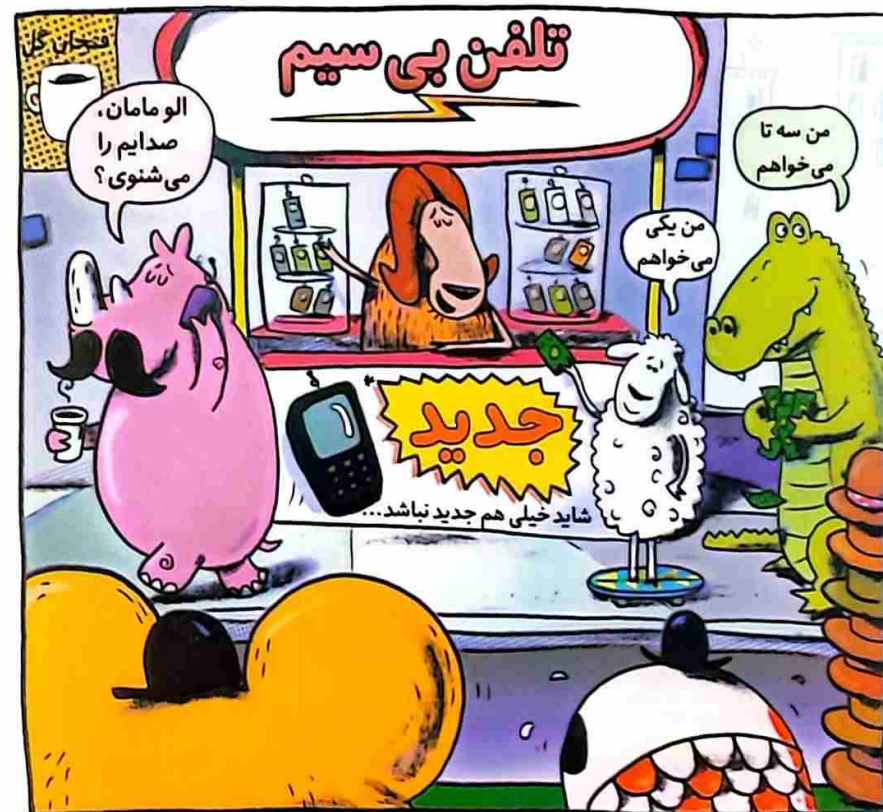
کارل قلموی نقاشی قدیمی‌اش را بیرون آورد و گفت:

«بفرما! این روش، دیگر باید جواب بدهد.»

عالی شد

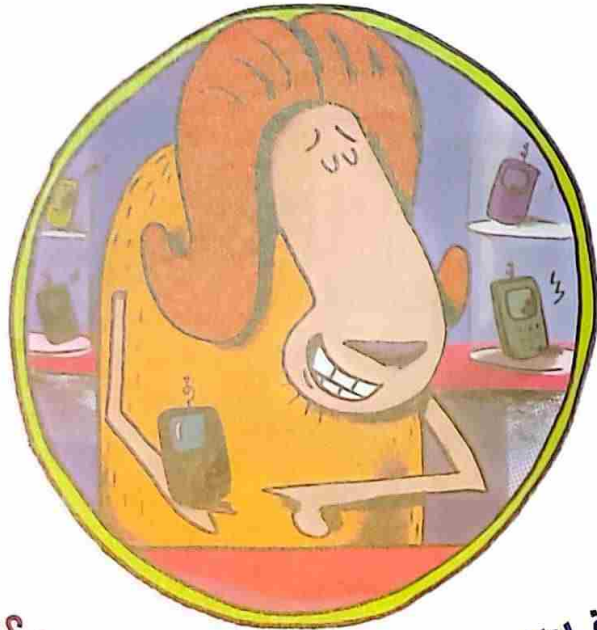


فرانک گفت: «اصلاً معلوم هست که تلفن بی سیم دیگر چیه؟»



اما هیچ کس متوجه ی هنرنمایی کارل نشد.
آن طرف خیابان گاو بزرگ مشغول فروختن تلفن بی سیم بود.

تلفن بن سیم هرچی که بود، گاو بزرگی صد تا از آنها را فروخت.
ولی فرانک و کارل کل روز هیچ کلاهی نفروختند.



فرانک پرسید: «راز موفقیت تو چیه؟»
گاو گفت: «شوخی ات گرفته؟ اینها جدید و هیجان انگیزند.
تقریباً خودشان، خودشان را می فروشند.»

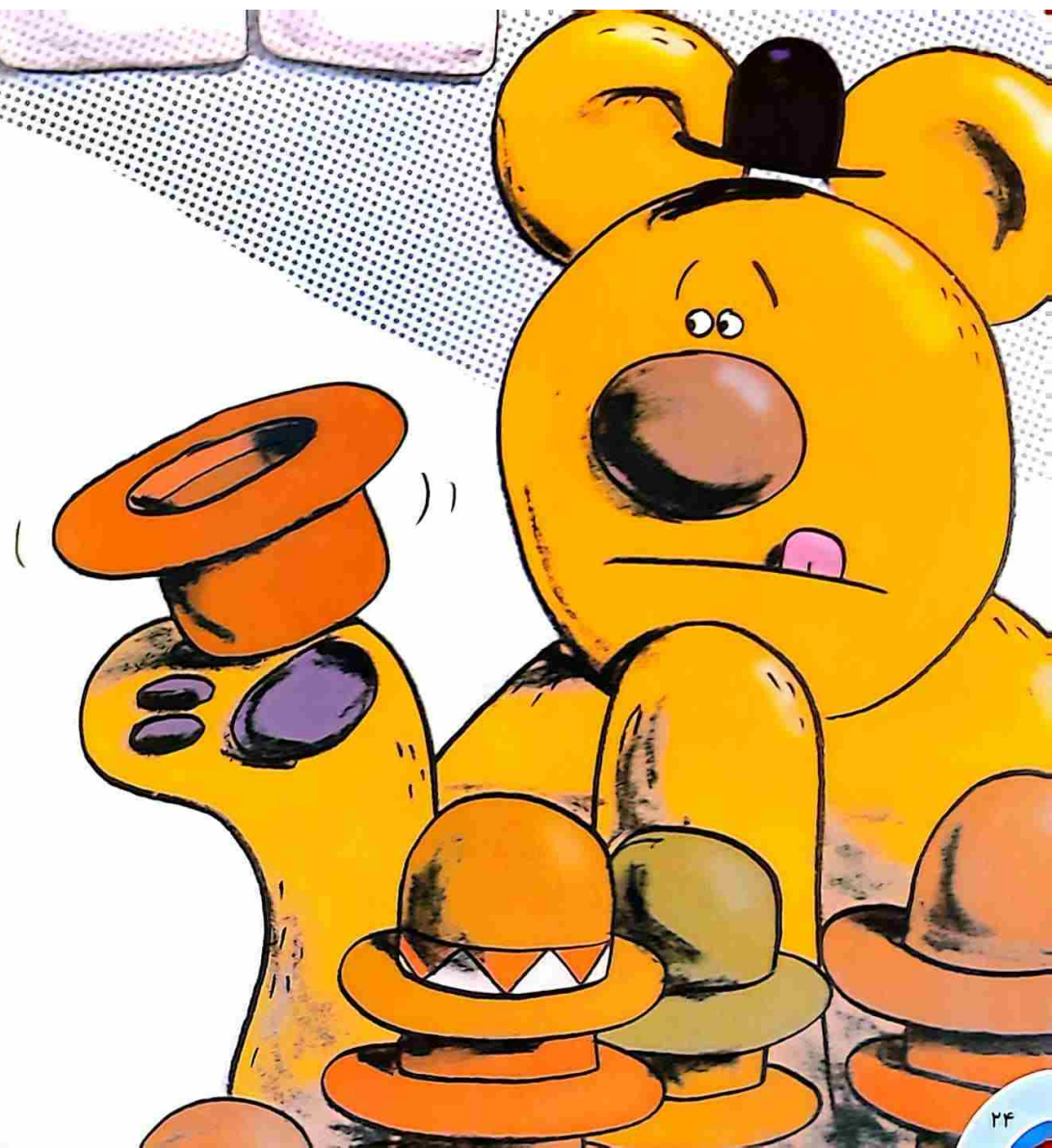


پنجشنبه

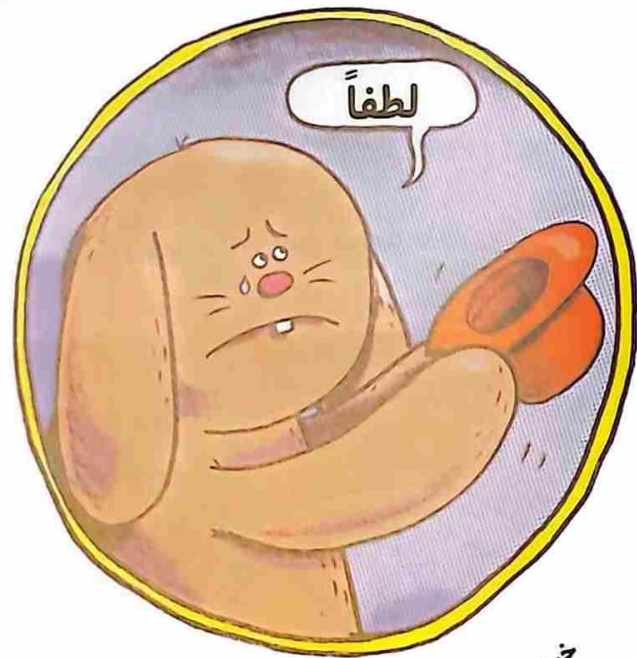
فرانک به کارل گفت:

«به نظرت کلاه‌های ما جدید و هیجان‌انگیزند؟»

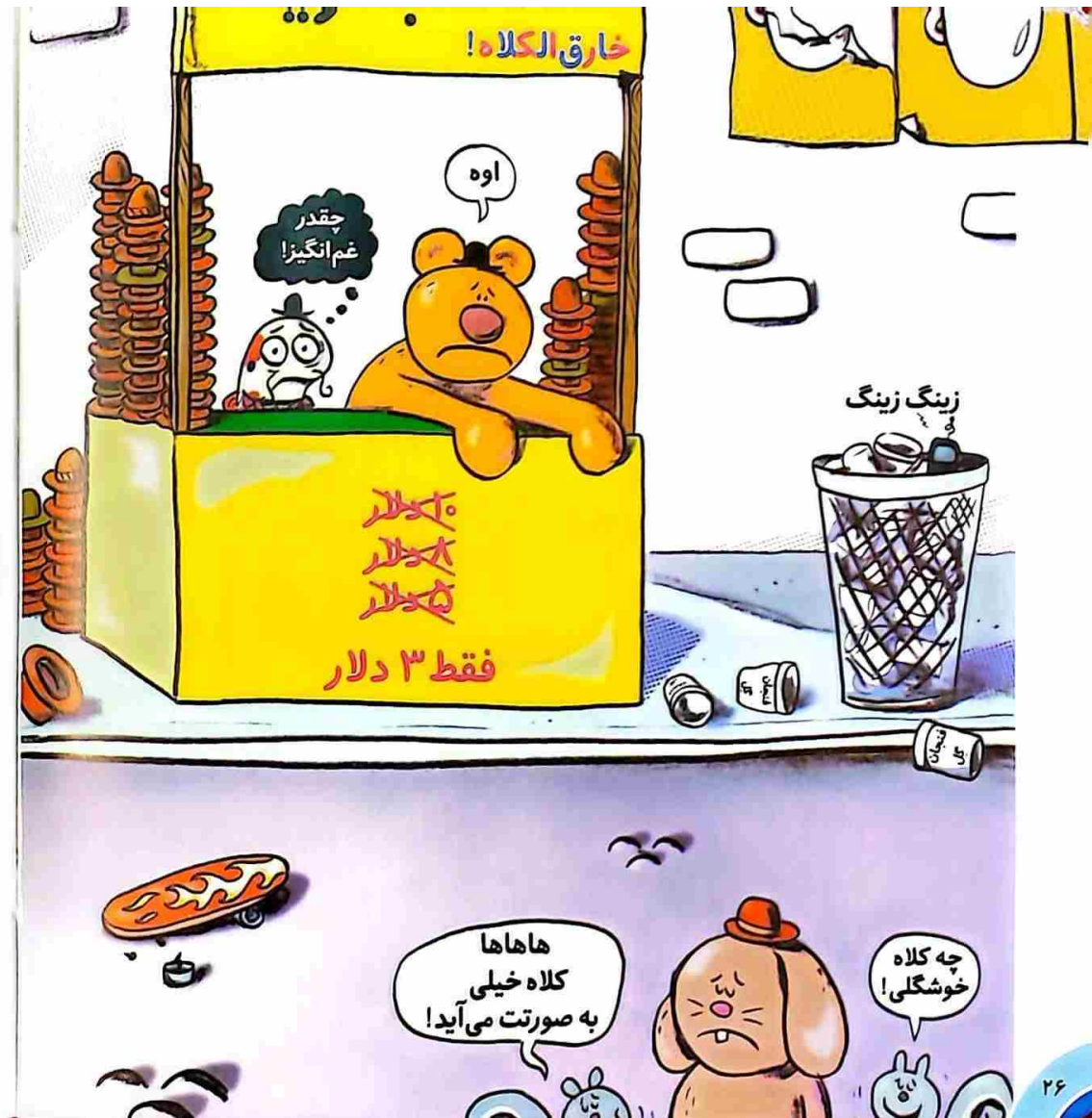
و کارل جواب داد: «نظر خودت چیه؟»



پنجشنبه بدترین روز کاری آنها از آب درآمد.
 دیگر بدتر از اینکه هیچ کلاهی نفروختند؟



خب، پسری که روز دوشنبه یک کلاه خریده بود،
 برگشت که کلاهش را پس بدهد و پولش را بگیرد.







ناگهان رعد و برقی زد و باران شروع شد.

فرانک با ناراحتی به آسمان گفت: «داری شوخی می‌کنی؟»
کارل ادامه داد: «داروندارمان به باد رفت.»

اما اتفاق جالبی افتاد. یکهو همه کلاه خواستند.

فرانک گفت:

«حتماً ما فروشنده‌های ماهری هستیم.

فقط نمی‌دانم راز موفقیت ما چیه!»

خود خودش است!

اول کلاه های ضد آب

۱۰ دلار
۲۰ دلار
۳۰ دلار
فقط ۳ دلار





کارل گفت:

«نمی‌دانم. ولی بیا هفته‌ی بعد چتر هم بفروشیم.»